

بخواب و از خدا طلب عفو کن .

(مشدی مسلم) باز برمی گردد و بر تخت خواب فرو میرود و احاف را بروی سرش میکشد .

هر چه بخودش فشار می آورد، هر اندازه از این سمت بآن سمت میغلطد خوابش نمی برد و باز هم در همان حال میگوید بابا خدا بخشنده و مهربان است، خدا توبه را میپذیرد ، خدا خودش هم می داند بشر جائز الخطاست و باز با این خیال بسوی اطاق خانم حرکت میکنند و بدنیال عملی کردن نقشه خود میروند ، «مشدی مسلم» بمحض این که وارد اطاق میشود ، خانم مهر بان خود را در روی تخت خواب در خواب می بیند و بقصد انجام نقشه جنایت آمیز خود آهسته آهسته بسوی او می رود ولی قبل از اینکه بخانم دسترسی پیدا کند پای او بشیشه آبی که در گوشه اطاق قرار داشت اصابت کرده شیشه بسختی بزمین میخورد و خانم هراسان از خواب برمیخیزد .

خانم وقتی دست بکلید برق می زند قیافه وحشت زده مشدی مسلم را در میان اطاق می بیند و علت ورود او را در آن موقع شب می پرسد ؟

«مشدی مسلم» دیوانه شهوت که خدا و پیغمبر و نماز و روزه را اصلا از یاد برده بود ، بخانم میگوید : امشب من و آوتنها در این خانه باید خوش باشیم ! خانم خانه که اصلا فکر نمی کرد يك مرد خدا پرست با این سن و سال و با آن نمازها و دعاها دست بچنین اقدام جنون آمیزی بزند قلبش بطیش می افتد و راه نجاتی برای خود نمی یابد .

«مشدی مسلم» که پیه همه گونه شکنجه را بشن خود مالیده بود میخواست بارضا و دوستی خانم را بدام بکشد ولی وقتی مواجه با جواب های دندان شکن او میشود بنای مبارزه را میگذارد و با او گلاوبز میشود . زدو خورد بین خانم و نوکر مورد اعتمادش ، در میگیرد و خانم کتک مفصلی میخورد ولی تا آخرین لحظه از حفظ شرافت و ناموس نمیگذرد و با اینکه ضربات مشت و لگد (مشدی مسلم) دنده های او را درهم شکسته بود معذالك خانم گریبان مشدی مسلم را بسختی گرفته و با فریاد های مظلومانه خویش از همسایگان کمک میطلبد .

همسایگان همه در خواب های خوش فرورفته بودند ، هیچکس نمی دانست که مشدی مسلم مقدس ، گریبان خانم پاك و مهر بان خود را گرفته و دوشادوش شیطان پرتگاه شقاوت می رود .

همسایه ها بتصور اینکه خانم همسایه دزد گرفته است از در و دیوار و پشت بام بمنزل او میریزند و وقتی زدو خورد خانم و نوکرش را می بینند از قصد (مشدی

مسلم) آگاه شده او را دستگیر کرده و بسختی کتفهایش را باطناب می بندند .
هنور سپیده صبح ندیده بود که مهندس (م) از عیاشی ها و خوشگذرانی
های شب ؛ فراغت حاصل کرده مست و خمار بمنزلش باز میگردد .

همچه که بمنزلش وارد شده و همسایگان خود را در آن موقع در منزل
خود مشاهده میکند پریشان حال شده و وقتی که دستهای (مشدی مسلم) را از
پشت باطناب بسته می بیند از قضیه مستحضر گشته کتک مفصلی باومیزند .

موقمی که بسراغ خانم میرود و او را مجروح و مضروب در گوشه اطاق
مشاهده میکند بفکتهای خود پی برده و می فهمد اگر او شب تا صبح در کنج قمار
خانه ها و کاباره ها بعیش و نوش مشغول است دزدان دیگری هم در صدد ربودن
شرافت خانوادگی او میباشند

بهین جهت مایوس و پریشان «مشدی مسلم» را برای مجازات بدادگاه
کیفری میسپارد و «مشدی مسلم» بی نوا که یکشب خاطرات جوانی خود را بیاد
آورده بود بایک غفلت کوچک ، سابقه ۵۰ ساله عبادت و خدمات گرانبهای خود
را پایمال کرده اکنون هم در انتظار مجازات و کیفر تبهکاری خویش در گوشه
زندان بسر میبرد .



قتل پدر و دختر؟!

گروهیان امامقلی پس از مدت‌ها رنج و زحمت موفق میشود که دختری را برای ازدواج خواستگاری کند.

گروهیان مزبور در منزل استوار امیرافشاری يك اطاق اجاره کرده و دختر مزبور را بازدواج در می‌آورد.

روزهای اول و دوم و بلکه تماماً اول گروهیان بازن خود، در همسایگی استوار افشار باخوشی و شادگامی زندگی میکردند و گروهیان برای خوش آیند تازه عروسش از هر گونه کمکی مضایقه نمیکرد.

هنوز ماه عسل پایان نرسیده بود که گروهیان با ترشروئی و ناسزاهای بیجای زن خود مواجه شده هر چه برای نرم کردن او کوشش و فعالیت می‌کند درشتی و بی‌اعتنائی زن زیادتر می‌شود.

گروهیان تازه داماد که با سختی و مرارت پس از مدت‌ها شکنجه تجرد، دختر ساده‌ای را بازدواج در آورده بود وقتی که زن خود را خیلی بی‌مهر و محبت می‌بیند شیرینی خاطر را ازدواج را از یاد برده بنای مبارزه را بازن خود می‌گذارد و حتی کار بزد و خورده میکشد.

استوار افشار همسایه او وقتی که از زرد و خورد آنها با اطلاع می‌شود بسوی آنها دویده زن را از چنگ گروهیان بیرون کشیده و زن هم با کمال وقاحت بشوهرش می‌گوید: **تا استوار افشار هست تو مرا نمیتوانی کاری بکنی!**

گروهیان بدبخت وقتی که (کلمه استوار افشار) زامی شنود و آنرا با نافرمانی زنش تطبیق می‌کند بی‌شک متوجه میشود که استوار افشار زن او را بسوی خود جلب کرده و میخواهد از چنگش بیرون بکشد.

آن روز با عصبانیت و ناگامی از منزل خارج می‌شود و بسا دلسردی و بی‌اعتنائی کارهای خود را با تمام میرساند و آنشب قبل از شبهای گذشته به منزل می‌آید.

استوار افشار و زنش ، آن شب مانع ورود او بمنزلش شده نمی گذارند در خانه خود بیاید .

گروه بان خسته و مانده ، که از زن خود بهره ای نبرده بود مسی بیند صرف نظر از اینکه زنش را يك استوار جسور تصاحب کرده با موال و اثاثیه اش هم نمیتواند دسترسی یابد .

ناچار آن شب بقهوه خانه رفته و تا صبح (یکه و یالفوز) در کنار شیره ایها بالباس گروه بانی خود می خوابد و فردا صبح بازش و دادسرای تهران جریبان را گزارش میدهد .

دستگاه های عریض و طولیل ارتش و داد گستری ماهم که تکلیفش معلوم است ، گروه بان بی زن حوصله ندارد که شش ماه دیگر بشکایتش رسیدگی کنند . او میخواهد که زنش از چنگ همقطارش بفوری خارج شده و تکلیف اثاثیه اش معلوم شود . او اگر بخواهد در انتظار جریانات اداری باشد زنش صاحب پنج اولاد می شود و آن وقت باومی گویند شکایت مشمول مرور زمان شده است . روزهای اول کار و زندگی رارها کرده صبحها در دادسرا در انتظار رسیدگی بسر می برد و شبها بسوی منزلش میرود ولی اغلب مواجه با مشتها و ولنگهای استوار میشد .

بگروز نزع آنها خیلی شدید میشود و استوار سرو کله گروه بان را بسختی مجروح میسازد و گروه بان با همان قیافه خونین نزد مقامات مربوطه ارتش رفته شکایت میکند که بلافاصله استوار توقیف میگردد .

گروه بان تا اینجا خیالش راحت می شود که استوار توقیف شده و رهائی زنش آسانتر شده است ، بهمین جهت بسراغ زن خود رفته او را دعوت میکنند که از استوار دست کشیده شوهرش را از آن وضع غم انگیز نجات دهد .

زن بی عاطفه که خود را یکباره تسلیم استوار کرده بود بگروه بان میگوید :
استوار را از زندان بیرون بیاور ! تا با اجازه او بمنزلت بیایم .

گروه بان که بقول آن زن مکار اعتماد نداشت او را نزد پدرش برده پس از توضیح ماجرا ، نامه ای به امضای پدر او برای بازگشت زن بمنزلش میگیرد و سپس بدژبانی رفته استوار را آزاد می کند .

استوار پس از آزادی ، اجازه بازگشت زن گروه بان را بمنزلش نمیدهد و گروه بان بدبخت که این تعدی استوار رامی بیند تصمیم بطلاق زن می گیرد و برای آخرین بار بسراغ زن رفته باومیگوید ، **باید بمنزلتم برگردی و الا ترا طلاق میدهم .**

زن که فریفته و عذو عیده های استوار شده بود باین حرفهای گروه بان اهمیتی نداده لگد محکمی هم بگروه بان می زند و زد و خورد بین طرفین آغاز می شود .

گروهیان وقتی بقصد زدن زن باو حمله میکنند دختر بچه چهار ماهه استوار (البته از زن دیگر) که در بغل او بود بزمین می افتد و پس از دوروز فوت میکند . استوار موقعیت خوبی بدست آورده و بعنوان قاتل ، گروهیان را تعقیب می کند و پرونده جدید بچریان می افتد . در خلال این احوال گروهیان يك شب دیگر بقصد ارضای استوار و زنش بسوی منزل حر کت میکنند و قبل از این که بمنزلش برسد در خرابه نزدیک منزل ، زن خود را در آغوش استوار در میان خاکها و قلوه سنگهای خرابه می بیند و با تفنگ بقصد کشتن آنها حمله میکند ولی آنها فرار میکنند و گروهیان موفق بانجام قصد خود نمی شود و در آن روز برای قتل آن دو جنایتکار نقشه میکشد

روز ۲۹ اردیبهشت ماه ۱۳۲۵ گروهیان امامقلی هنگامی که در محل ماموریت خود مشغول انجام وظیفه بود ورقه بدستش میرسد که باید در ساعت ۹ صبح در اداره آگاهی برای بازپرسی حضور بهم رسانند .

گروهیان که می بیند زنش را يك استوار گردن کلفت برده و اثنائیه اش را هم يك زن نیم و جیبی خورده و بجای این که بشکایات عدیده اش رسیدگی شود بداد گاه برای بازپرسی احضار میشود فوراً میفهمد که استوار برای قتل دخترش از او شکایت کرده و خلاصه دسته گلی به آب داده است

اینجا دیگر عرصه بگروهیان تنگ شده و با همان تفنگ بر نوئی که بر دوش داشته بعزم قتل استوار حر کت میکنند؛ چند قدم راه میرود و پیش خود میگوید: خدایا چه کنم ، اگر استوار را بکشم تعقیب میشوم ، زندانی میشوم ، اعدام می شوم ، جوانی و زندگانیم از بین میرود ، آبرویم میریزد ، همه مرا قاتل و قسی القلب بحساب می آورند ، طومار آمال و آرزویم از هم خواهد درید ، آه ! تحمل اعدام و زجر و شکنجه را ندارم ، از قتل او منصرف می شوم ، بگذار استوار مرا تعقیب کند ، آخر در این کشور بی سرپرست خدائی هم هست ، خدایا تو بین ما حکومت کن ، فعلا که من با ظلم او میسازم

در حالی که بغض گلوی گروهیان را بسختی میفشرد از قصد قتل منصرف شده در محل ماموریت خود تفنگ بدوش قدم میزند و افکار و تخیلات ضد و نقیضی او را فرامیگیرد و بالاخره تاب تحمل نیاورده مجدداً از جای خود بقصد قتل او حر کت میکند و میگوید :

خیر ! اینجا کشور نفرین شده است : اینجا ظالمین و ستمکاران به روی استخوان های شکسته مظلومین رقص میکنند ، اینجا مظلوم وضعیف باید بمرد .

مرگ برای وضعیف امر طبیعی است ، داد گاهها و مقامات کیفری همه حرف مفت است ، همه برای تعقیب بد بختها و بی نوایان تاسیس شده ، این تشکیلات غلط

همه حافظ ثروت و سرمایه های غارت شده دزدان اجتماعی است، اینها می خواهند کسی را که از فرط گرسنگی يك قطعه نان دزدیده است اعدام کنند، اینها ماموریت دارند که اگر گرسنه ای دست تکدی و تجاوز با اموال دزدان گردن کلفت دراز کرد او را بر بالای چوبه دار فرستند

خیر! حرکت می کنم. هر چه بادا باد، ناموسم رفت، شرفم رفت، کسی بدادم نمیرسد، پیروزی با گردن کلفتها و محکومیت برای فقرا و ضعیفانست، هیچکس قادر نیست سزای استوار را بدهد. چه همین تفنگ بر نوئی که اکنون لوله آن بسوی آسمان چشم دوخته و قلب استوار را جستجو میکند.

بگذار انتقام را بدست خود از آن جنایت کار بگیرم.

حبسی و زجر و زندان و زنجیر و اعدام در راه رسیدن بحق و عدالت افتخار دارد.

من مباحثات میکنم که در راه گرفتن حق مشروع خود بر چوبه دار بوسه زنم. الهی به امید تو - دادرس مظلومان توئی...

با عجله و سرعت بسوی دروازه قزوین و قهوه خانه ای که (باتق) استوار بوده حرکت می کند و در پشت درب قهوه خانه در انتظار بیرون آمدن او کشیک میکشد. همچو که استوار از جای خود بلند شده حساب قهوه چینی را میپردازد و قدم بخیبان می گذارد صدای تیر گروهبان برق درخشنده ای ایجاد کرده قلب سیاه استوار را با باروت سوزان تفنگ خود از هم میشکافد و او را نقش زمین میکند.

مردم در اثر شنیدن صدای تیر، گروهبان را احاطه کرده با چوب و چماق و باره آهن او را بیاد کتک می گیرند.

هر چه میگویند مردم من مسلمانم. حق با من است، من راست میگویم، شما هم اگر بجای من بودید او را میکشتید، این شخص جانی است، دزد ناموس است، بیجهت مرا نکشید من بیگناهم مگر با این جملات مردم عصبانی بیمطالعه از زندان او دست برمی داشتند. آخر الامر دژ بانها فرار سیده گروهبان را از چنگ آنها نجات داده کت بسته تحویل زندان میدهند.

گروهبان تمام مراتب فوق راهنگام بازجویی اقرار کرده و فقط کشتن دختر استوار را انکار می نماید.

مامورین بلافاصله برای دستگیری زن او که (ملکه) نام داشت میروند. ولی در روزهای اول او خود را مخفی کرده و بعد تمارض می کند بطوری که تا کنون مامورین موفق بجلب او نشده اند.

این قاتل راه شرافت و ناموس سه سال حبس محکوم شد و اکنون آزاد گشته و افتخار میکند که از حق خود دفاع کرده است

دزدیدن کیف مامور آگاهی هنگام دستگیری سارق

یکی از مامورین فعال و بی نظیر آگاهی که در مواقع سخت و خطرناک برای کشف سرقت های مهم همیشه ماموریت می یافت روزی برای دستگیری يك سارق در بازار قدم میزد .

مردم را که دسته دسته از لابلای یکدیگر عبور میکردند باچشمان مرموز خود از زیر نظر می گذرانند و قیافه و حرکات همه را مورد دقت قرار میداد تا با آن شاهکارهای مخصوص خودش قرائن و اماره ای برای دستگیری سارق بدست آورد .

در این هنگام يك جوان رشید و خیلی زیبا با لباس های شیک و اتو کشیده از تیپ همان جوان هائیکه لباسهایش با آخرین سیستم لباسهای فرنگی تطبیق میکرد بطور ناگهانی در جلو پایش سبز میشود .

جوان خیلی معقول و نجیب بود ، قیافه موقر و چشمان نافذ او بطوری در مامور آگاهی تاثیر نمود که او با تمام زرنگی و تردستی اش تصور نمیکرد که اصلا چنین شخصی ممکن است جیب بر باشد .

جوان بالحن خیلی مؤدب میگوید . **آقا مد تومان پول خورد داری ؟**

مامور آگاهی بلافاصله جواب داد خیر !

جوان با حال تائر آمیزی گفت در بازار باین بزرگی و کسبه باین زیادی و با فراوانی دادوستد معلوم نیست چرا صد تومان پول خورد پیدا نمی شود و وقتی انسان میخواهد ۸ تومان جنس بخرد باید دو ساعت برای پول خورد بگردد و حال آن که در اروپا اصلا این طرز عمل هیچ مورد پیدانمی کند و سپس از مامور تقاضا میکند که از نظر نوع پروری لااقل ۵۰ تومان پول خورد باو بدهد .

مامور که نمیخواست تقاضای آن جوان را رد کرده باشد گفت والله ندارم و کیف خود را از جیبش بیرون کشیده گفت من الان کیفم را می بینم هر چه داشتم

تقدیم میکنم .

در تمام خانه های کیف او بیش از ۳۲ تومان پول نبود که فوراً جوان جیب برپیشدستی کرده میگوید : خوب ! پس لااقل ده تومان پول خورد بدهید که من کارم را انجام دهم و ده تومان را با گرو گذاردن عینکش می گیرم و پس از اظهار تشکر و تکرار کلمه «مرسی-پار دون» رد میشود : مامور نیم ساعت دیگر بیازار برمیگردد و از ساق اصلی اثری نمی یابد .

چون ظهر نزدیک شده و او هم خیلی خسته شده بود و نیافتن سارق اصلی نیز روحیه او را کسل نموده بود ناچار بدکان حاج نایب چلوئی در اول بازار کفاشها میرود و از زور (پکری) دستور میدهد یک ناهار خیلی چرب بیاورند . معمولاً کسبه و مردم بمامورین شهر بانی احترام میگذارند و در خرید و فروش رعایت شغل آنها را می کنند . بهمین جهت چون چلوئی او را می شناخت دستور می دهد یک ظرف چلوی ناب برای او بیاورند و او هم با کمال اشتها شروع بخوردن میکنند .

در این بین یکی از رفقای خیلی صمیمی او فرار سیده باو هم تعارف میکند ولی چون میگویند تعارف (آمد ، نیامد) دارد در این بار بدشکونی خود را ثابت کرده رفیق مامور نیز دعوت او را پذیرفته دستور میدهد یک ناهار مخصوص هم برای او بیاورند !

با کمال میل و آرامش خاطر خوردن ناهار با تمام میرسد و موقع پول دادن نزدیک می گردد .

رفیق مامور پیش میدود که پول ناهار را بدهد ولی در اثر اشاره مامور چلو فروش از دریافت وجه خودداری می کند و مامور پیش میرود .

همچه که دستش بجیبش میخورد . از کیف اثری نمی یابد و رنگ از رخسار اش پریده برق خجلت در چشمانش درخشیدن می کند و با کمال شرمندگی گاهی دست بجیب بالا و زمانی بجیب های پائین برده و آه میکشد . ولی بقوری متوجه میشود که آفانکلی شیک پوش مهلت نداده است که این مامور محجوب کیف را سالم بدربرد ؟

مامور از فرط خجلت خیس عرق شده در آخرین بار که امیدش بیاس مبدل می شود بر فیتش میگوید کیف مسرا زدند پول : ناهار را حالا اگر می خواهی بده !!

رفیق شوخ او که موقعیت خوبی برای مسخره مامور پیدا کرده بسود می گفت صدر حمت بکاسبها و جیب برها شما ادا ریها مردم را میهمان میکنید تا پول نهارتان را هم بدهند !!

حالا هم جرأت نمی کنید بگوئید پول ندارم با برومی میگویی جیب بر
کیفم رازده و خلاصه پول ناهار را با یکمشت فحش و ناسزا میپردازد.
رفیقم میگفت من این داستان را از زبان خود مامور شنیده ام و او اظهار
می داشت از آنروز تا بحال هر وقت میخواهم جنسی بخرم یا ناهاری بخورم یا
اگر هر آینه بخواهم سوار اتوبوس شوم بدو کیفم را نگاه کرده در صورت
موجود بودن پول اقدام می کنم.
براستی در کشوری که جیب کاشفین سرقت را در موقع ماموریت و
هنگام کشف سرقت می زنند این احتیاطها لازم و حتمی است و در اینجا است
که باید گفت: دزدی که نسیم را بدزدد، دزد است



دزدی که نسیم را بدزدد دزد است

قتل مادر زن

سالها قبل در يك نقطه دور افتاده خیابان کاخ يك خانواده سعادت‌مندی در سایه جواهرات قیمتی با کمال آسایش زندگی می‌کردند که مرکب از یکزن و شوهر و يك دختر ۱۴ ساله بودند.

پدر میمیرد و ریاست خانواده بمهده مادر که (سکینه) نام داشت واگذار می‌گردد.

(سکینه) زن مسلمان و باخدائی بود، از آن مومنه‌هایی که حتی نماز و تیره‌اش ترك نمیشد و در مذهب بعد افراد تعصب داشت. (صفری) دختر این بانوی مومنه که بسن ۱۴ سالگی رسیده بود کم‌کم احساس شوهر می‌کرد و در عین حالیکه از نداشتن پدر متأثر بود از داشتن يك مادر مهربان و کارگشته و از ثروتها و لیره‌های او شاد کام و سرشار بود.

دختر پولدار، آنهم دختر تاجری که پدرش در داشتن لیره و طلا، مشهور بود معلوم است خیلی خواستگار دارد و شب و روز مادرش باید از خانواده (عذب) دارها پذیرائی کند.

مادر (صفری) خیلی بدسلیقه بود، بی‌نویان رانمی‌پذیرفت و اساساً هم تیب‌ناتوان چرائت نمی‌کردند نظری بخانه « صفرا » بیاندازند زیرا همیشه و در هر حال این اختلاف طبقاتی وجود داشت و خانواده‌ها بر عایت تناسب حال خود خواستگاری و ازدواج کرده و می‌کنند.

مادر « صفری » از دامادها خیلی ایراد می‌گرفت، اگر داماد ذره‌ای پیچ داشت و با اندکی از حد معمولی ضخیم تر بود او را عفریت بدگلی می‌پنداشت و با اگر چشم کسی اندکی گشاد و یا تنک بود پادست رد او را از خانه خود می‌رانند. خلاصه « سکینه خانم » برای پیدا کردن يك داماد مورد نظر شب و روز جستجو می‌کرد تا اینکه جوان زیبا و پولداری را با همان شرائطی که می‌خواست می‌یابد و بفوری بساط عروسی « صفرا » را برپا می‌سازد.

سکینه خانم برای اینکه گوی افتخار را از میان فامیل‌های خود روده

باشد ، از يك ردیف نيره ها صرف نظر کرده بساط عروسی را باطرز بی نظیری که زبانزد خاص و عام بود برپا می کند و برای اینکه نشان دهد « صغری » یتیم ، اگر پدر ندارد مادرش قادر است بهترین وسیله ازدواج او را فراهم کند بهمین جهت در این راه از حد معمولی تجاوز کرده هر چه شوهرش از خرج کردن امساک مینمود او در این راه خرج کرده و هر اندازه خودش از دوره بچه گی جمع کرده و یادگار داشت نثار این عروسی میکند و وسایل آسایش و عیش و عشرت و خوشی آنها را از هر حیث فراهم مینماید . و برای آسایش خاطر خویش داماد را بمنزل خود میآورد .

عروس و داماد و خانواده آنها باین ازدواج و وصلت فرخنده فخر می کردند و از روابط جدیدی که بین آنها بدون دلیل و فقط بصرف زیبایی داماد ایجاد شده بود مباحثات مینمودند بدون اینکه بدانند عاقبت این بسار سنگین بمنزل نمی رسد .

پس از مدتی « صغری » احساس حمل کرده می فهمد که نزدیک است مولود خوشبخت او بوجود آید

عروس و داماد و خانواده آنها فکر میکردند اگر این بچه پسر باشد باید بساط جشن را مفصل کرد و بر میزان وسایل تفریح افزود .

آنها فکر میکردند که ما از سرمایه و پول تقصی نداریم ، ما برخلاف بیخواها و گداهها که اطفالشان باید در لجن زارها با کرم و کثافت بازی کنند دارای وسایل آسایش هستیم و این مولود خیلی خوشبخت خواهد بود . زیرا پدر و مادرش از ثروت بحد کافی بهره مند می باشند و علی رغم بچه فقیرها که دسترسی بمدرسه و تحصیل علم ندارند فرزند آنها يك آتیه درخشانی خواهد داشت زیرا مشکل گشا پول است و الحمدلله که آنها هم بحد لزوم در اختیار داشتند .

آنها برای تهیه وسیله مولود نوزاد شب و روز شادی میکردند و از این که يك فرد جدید بر آنها اضافه می شود از جان و دل خود را مهبیای پذیرائی می کردند .

چه باید کرد اجتماع امروزی ما چنین است ، بی نوایان که در روی حصیر پاره و گلیم کهنه زندگی میکنند از روزی که آثار مولود جدید در آن ها ظاهر میشود اشکر غم آنها را مغلوب میسازد .

زیرا آنها هم بالاخره فکر میکنند باین زندگی کثیف و سخت چه کسی قادر است که از عهده مخارج طفل جدید برآید . تازه هم که طفل متولد شد ، يك فرد بدبخت بمملکت تحویل داده میشود که بایستی در آتش بی سرپرستی و

بی‌اعتنائی بسوزد و تاابد در دامان فقر بابدترین وضعی جان بکند .
خلاصه آنها در انتظار مولود می‌شوند و « صغری » را برای استراحت
مدتی به بیلاق می‌فرستند .

سه روز از مسافرت « صغری » به بیلاق گذشته بود که داماد قصد مسافرت
بنقطه دیگری رامی‌کند و از مادر زن خود تقاضای وجه می‌نماید .

مادر زن با تمام علاقه‌ای که بدامادش داشت معذالك نمی‌توانست از لیره
ها صرف نظر کند بهمین جهت باوجواب رد میدهد .

داماد وقتی مواجه با بی‌اعتنائی مادر زنش میشود تمام محبت‌ها
و دوستیهای او را فراموش کرده برای ربودن جعبه طلا و لیره او نقشه قتلش
رامیکشد .

مادر زن يك جعبه لیره و طلا داشت که از مدت‌ها پیش آن را مخفی کرده
و برای سفر کربلا و مکه خود مخفی نموده بود که هیچکس جز دختر و دامادش
از آن خبر نداشتند .

داماد هم برای اینکه جعبه را ربوده باشد یکروز عصر مقداری (سم)
تهیه کرده بایکی دیگر از رفقای گردن کلفت خویش بمنزل می‌آید .

مادر زن بی‌اطلاع ، مادر زنی که میگویند داماد را بیش از دخترش
دوست دارد ، مادر زنی که تمام علاقه و دل بستگی او بهمین داماد بود فوراً
وسایل مهمانی آنها را فراهم کرده از مهمانش بعد کافی پذیرائی میکند .

داماد بدو وقتی محبت مادر زن رامی‌بیند خاطره قتل او را از یاد برده
و از نقشه خویش منصرف میشود .

زیرا میاندیشد که اگر مادر زنش را بکشد مسلماً قضیه کشف می‌شود و
کانون سعادتش بواسطه يك لحظه غفلت ویران میگردد و ازین پس درازای
استراحت در کاخ باشکوه باید در کنج زندان و در کنار کربدور های نمناک
شلاق بخورد و با فلاکت بسربرد . و با این افکار قلب پراز کینه خود را تسلی
می‌بخشد .

اما از آنجائیکه غافله مرگ در انتظار سکینه خانم بسر می‌برد و پاسبان
اجل میخواست او را بیدار دیگری اعزام کند این افکار و هزاران تصمیمات دیگر
نمیتوانست داماد را باهمین سادگی از تصمیم جدی‌اش منصرف سازد و او خواهی
نخواهی مجدداً مقدمات قتل مادر زن را فراهم می‌کند .

هنگامی که (سکینه خانم) برای آنها چای میریخت داماد به اطاقش
بازگشته استکان های چای را از روی میز بر میدارد و خود بسالن پذیرائی می‌آورد
و مقدار کمی را که تهیه کرده بود در یکی از استکانها ریخته و پس از لحظه

بزند مادر زنش باز میگردد و می گوید: همان يك چائی کافی بود.
مادر زن بی نوای بی اطلاع که میخواست صرفه جوئی کرده باشد همان
استکان کدائی را بدون هیچ ترس و لرزی سر کشیده و با آرامش خاطر مشغول
استراحت میشود.

ولی بیش از چند دقیقه طول نمیکشد که مادر زن با فریاد های هیجان
انگیز خویش داماد را فرامیخواند و ضمن اظهار درد از او استمداد می طلبد.
داماد که نقشه خود را در حال اجرا دیده و میترسید که از داد و فریاد مادر
زنش دیگران با اطلاع شوند رفیق خود را بكمك طلبیده بالا تفاق طناب کلفتی
را بگردن او می بندند.

صدای مادر زن قطع میشود، گونه های سرخ و سفیدش تیره میگردد،
قلبش بسختی بطنش می افتد و نفسش بسختی داخل و خارج میگردد.

داماد و رفیق جنایتکارش که از عشق لیره ها و طلاها با نهایت قساوت یکزن
مسن و مومنه را به آن حال کشیده بودند ابدأ از این وضع متاثر نشده بلکه لیره ها
و پولها بطوری پرده جنایت را در مقابل چشمان آنها کشیده بود که نه تنها باین
اقدام اکتفا نکرده بلکه بالا تفاق بدن نیمه گرم او را بحیاط منزل کشیده و دو
سر طناب را بر دیوار میخکوب می کنند ولی بطور ناگهانی طناب پاره شده چشمان
زن از آن تیره گی نجات یافته بگونه سرخ و چشمان گود رفته دامادش می افتد
و آهی میکشد. و اگر در واقع همانوقت جزئی کمکی باور سیده بود از خطر
نجات مییافت. ولی تقدیر چنین نیست، سکینه خانم مسافر دیار عدم است، سکینه
خانم باید بدست دامادش کشته شود. اولیافت ندارد با آن لیره ها که معلوم نبود
از چه راهی بدست آمده بگر بلا برود، او جز مرگ چاره نداشت، كمك چیست؟
طناب کدام است، داماد و رفیقش کیستند؟ همه اینها وسایل تسهیل مرگ هستند
و ظاهراً برای قبضه روح او ماموریت دارند ولی اساساً سکینه خانم نباید در دنیا
باشد، آخر مگر کسی فکر میکرد که دامادی با دیدن آنهمه محبت قصد قتل
مادر زنش را بکند، نه. سکینه خانم عمرش تمام شده حالا دیگر از پاره شدن
طناب چه نتیجه میتواند بگیرد.

دوچانی دوجوان، دو عاشق لیره، دو تشنه خون، بایك پیره زن مسموم
اصلاً تناسب ندارد، اینها همه بازیهای خنده آوری است که در آخرین لحظه
عمر همه را مشغول می کنند منتها گاهی با امیدواری و زمانی با یأس، اما همه يك
راه را سیر مینمایند که آنهم جاده مرگ است.

خلاصه داماد و رفیقش بمحض اینکه طناب پاره میشود دستمال سر او را
باز کرده بگردنش می پیچند و دوسر آن را دو نفری گرفته باشند میکشند بطوریکه

جنازه سرد و بیروح سگینه خانم در میان حیاط میافتد .

قائلین فوراً باطاقها میروند و جامه دانها و گنجبه ها و صندوقها را زیر و روی کنند و پس از مدتی اینطرف و آنطرف دویدن بالاخره صندوق اصلی را می یابند و عازم فرار میشوند ولی داماد، یکه میخورد، وحشت و ترس او را فرا میگیرد و می ترسد این جنایت کشف شود .

فوراً در فکر دیگری میافتد . و با کمک رفیقش جنازه را در یکی از اطاق ها زیر قالیچه ای نهان کرده در اطاقرا قفل نموده از منزل بیرون دویده فرار می کنند .

داماد و رفیقش بقصد مسافرت بشیراز برای تهیه بلیط بسوی کاراژ میروند و در خیابان ناصر خسرو در بلیط میخرند که صبح فردا به همراه یکدیگر بشیراز رفته جواهرات را به مصرف برسانند .

آنشب داماد گرفتاری عجیبی پیدا میکند ، زیرا از طرفی میخواهد بمنزل مادر زن برود میترسد که مردم از قضیه قتل بااطلاع شده او را دستگیر نمایند ، از طرف دیگر می خواهد بمنزل خودش برود چرائت نمیکند ، بالاخره جمعبه جواهر را در جامه دانی گذارده تحویل کاراژدار داده و آنشب بمنزل پدر و مادرش میرود و از قضیه قتل و مسافرت سخنی نمیگوید .

صبح فردا همچو که از خواب بر میخیزد شك و تردید باو دست داده بین افشای قصد مسافرت و مخفی کردن آن دودل میشود .

از طرفی میترسد اگر از اسرار مسافرت سخنی نگوید ممکن است در اثر غیبت او پدر و مادرش بمنزل مادر زن بروند و جنازه را در اطاق بیابند ، از طرف دیگر میترسد که اگر از راز مسافرت سخنی بگوید ممکن است آنها مانع شوند ، ولی خواهی نخواهی قصد مسافرت را فاش میکند و میگوید دو روز است که مادر زنم به بیلاق رفته منم می خواهم برای رفع خستگی بشیراز بروم . پدر و مادر که نمیدانستند پسرشان چه چاه خطرناکی با دست خود تهیه کرده باو اجازه مسافرت میدهند و او را از زیر آینه و قرآن رد میکنند و چند آیه - الکرسی نثار سلامتی او کرده او را با امید خدا بسوی شیراز روانه میکنند .

دو جوان پولدار ، دو جوانی که در ظرف چند دقیقه يك جمبه طلا و لیره ای که هزارها تومان میارزد بدست آورده اند معلوم است در محیطی که کسی از نام و نشان آن ها خبر ندارد با آن پولهای باد آورده چه عیاشی هامیکند و چگونه خوش میگذرانند .

۱۳ روز در شیراز میمانند و تمام فاحشه خانهها و مشروب فروشی هارا

از (لوطی گری) و و لخر جی خود مطلع می سازند و همچو که نصف پولها بمصرف میرسد بالاتفاق بسوی تهران باز میگرددند و مقدار زیادی گلدان و جام نقره و (سوغاتی) های دیگر شیراز را تهیه میکنند و شاد و خرم بسوی تهران و منزل خود میآید.

داماد قبل از هر چیز پس از ورود به منزل خود، از مادرزنش خبر می گیرد و آنها که تصور میکردند مادرزن بدبخت هم در بیلاق خوش میگذرانند اظهار بی اطلاعی مینمایند و او در دامان محبت پدر و مادر آنشب راهم بصبح میرساند و خوشوقت است که هیچکس از اسرار قتل مادرزنش خبر ندارد.

صبح فردا که ۱۵ روز از قتل مادرزن گذشته بود بمنزل او رفته بهمراهی همان رفیق همدستش اطاق مقتول را بازمی کند.

بوی تعفن و زننده اطاق و جنازه متلاشی شده و مملو از کرم بطور ناگهانی حال هر دو آنها را تغییر میدهد و وحشت و اضطراب آنها فرامیگیرد و در يك لحظه هر چه در شیراز خوش گذرانده بودند از یاد میبرند.

هر دو بفکر فرو میروند، برای مخفی کردن جسد و جلوگیری از بوی تعفن آن که بی شك همسایه ها را باخبر میکرد نقشه میکشند.

افکار ضد و نقیض رد و بدل میشود، یکی میگوید باید او را در چاه مستراح مخفی کرد. دیگری میگوید در وسط حیاط او را دفن میکنیم، هر دو نظریه یکدیگر را رد میکنند و تصمیمات دیگری میگیرند و بالاخره متفق الرای میشوند که يك عمده صدا کرده با دادن چند لیره باو. جسد را در همان اطاق مدفون سازند و جنایت خود را مخفی دارند.

لابد خیال میکنید. مطلب بهمین جا خاتمه می یابد و خون آن زن بی گناه بیاد می رود. خیر ظلم و ستم هرگز با تمام نمی رسد، ظالمین و جنایتکاران اگر موقتاً از پنجه قهار عدالت بگریزند بالاخره بدام میافتند. خون ناحق اگر سالها و قرنها در پس پرده فراموشی پنهان شود مشمول مرور زمان نمیشود و بالاخره باجوش و خروش خویش گریبان مسببش را میگیرد، وقتی هم که تشکیلات ظاهری زنگ زد، دستگاه جبروتی حق و عدالت بکار می افتد و هر که و هر چه کاشته بهره میبرد.

در پیشگاه کردگار دیگر پول و پارتی، گذشت و اغماض، ناله و ندبه اثری ندارد، بدون هیچ معطلی بهره بدبختی ظلم است و ثمره نیکی - خوشبختی. اگر قرار بود که خون بیگناهان باهمین سادگی ریخته شود و جنازه آنها در زیر توده های تیره های خاک پنهان گردد پس این دستگاهها و این بیابروها، این

وعده و نویدها ؛ این نظم و انتظام همه حدیث مفتی بود و قتل و غارت و جنایت و خونریزی بهترین شغل هر کس بشمار میرفت و دنیا یک کانون جنایت و یک مرکز ضعیف کشی و خونریزی بیش نبود و رشته انتظام جهان از هم میگسست

خلاصه در اثر همین عوامل بقول مشهور ، خون داماد را میگیرد و او با نهایت شجاعت . بدون هیچ وحشت و اضطراب بر فیقش میگوید واقعا ما چقدر احمق هستیم که بفکرهای بچه گانه فرو رفته ایم ، مگر نمی دانی اینجا ایران است ، اینجا خونهای ناحق هر روز علنا بر باد میرود . اینجا جانی های بزرگ دسته دسته جوانان مردم را با قسم قرآن بمسلسل می بندند و در عوض منصب و مقام میگیرند ، اینجا هر که ظالم کرد خوشبخت و کامران میشود و هر که مظلوم شد تاابد بدبخت و بی نوا میگردد .

اینجا هنوز هم روزی میلیارد ها از کیسه مردم می دزدند ، چه فکر هامیکنیم میرویم اداره آگاهی قضیه قتل را اطلاع می دهیم کسی که باور نمی کند من ماد زدن مهر بانم را گذشته ام و تازه خیلی هم که قافیه تنگ شد و قتل را اعتراف کردیم با بگمشت از همان لیره ها خود را تبرئه میکنیم و سند برائت خویش را با لیره بدست میاوریم : سپس داماد بهمین اطمینان بسوی اداره آگاهی میرود ...

اداره آگاهی مثل همیشه شلوغ بود . مامورین مسلح ، ژنده پوشها و گونه زردها را در میان سرنیزه های براق و درخشان خود بسوی شعبات می بردند ، یکی گریه میکرد و میگفت من بیگناهم ، دیگری میگفت برای خاطر دزدیدن يك نان سنگک مرادوماه بازداشت کرده اند ، سومی اظهار میداشت در اثر بیکاری دوروز بزخم خرجی نداده ام بگفته مرا توقیف کرده اند ، آن یکی میگفت میخواستم سوار اتوبوس بشوم ناگاه يك فکلی میچ مرا گرفته گفت چرا جیب مرا زده ای ؟ هر چه گفتم با بامن کاسبیم ، زن دارم ، بچه دارم ، گرفتارم ، گفت : احمق تو با این قیافه بیربخت و لباس پاره پاره ات میخواستی جیب مرا بزنی ! حالا تحویل آگاهی و زندانت میدهم تا معنی مجازات و انتقام را بفهمی ! !

در میان همه قیافه ها یکی بیشتر از دیگران جلب توجه میکرد که يك پیراهن کثیف و تیره رنگی بر تن داشت ، چشمانش بکزرع گود رفته بود و صورتش بزرگ و چوبه بیشتر شباهت داشت ، گوئی طبیعت در قیافه او ذره ای گوشت بیادگار نگذاشته و در واقع به اسکلت متحرک شباهتش بیشتر بود .

او گریه میکرد ، زار میزد ، ناله میکرد و میگفت در خیابان میرفتم ،

از قیافه يك پدر و پسر خیلی شبیكي خوشم آمد ، بآنها لحظه ای نگاه كردم. پدر دویده دو کشیده محکم بگوشم زده گفت تو کشيك مارا میکشی ، های جیب بر ، های دزد ، های ... های ... و دست مرا گرفته یکسره بکلاتری برد و خلاصه تحویل زندانم داد .

پرونده ام خیلی قطور شده ، میگویند تو جانی هستی ، تو سارقی ، تو برای اخلاق جامعه خطرناکی ، و خلاصه تو اگر در این کشور آزاد باشی اخلاق فرزندان داریوش را که الحمدلله همه مثل فرشته هستند خراب میکنی! خلاصه این ازدحام ، داماد را بو حشت میاندازد ، او از میان مردم باعجله خود را برئیس میرساند و يك مامور میخواهد و میگوید: مادر زخم را نمیدانم چه کسی کشته است ؟!

مامور بعض اینک بگفتارهای او گوش میدهد سوء ظن پیدا میکند ولی برای تکمیل دلیل بهمراهش بمنزل مادر زن می رود و همچو که در را باز میکند و جنازه را در وسط اطاق می بیند باو میگوید این جنازه کهنه است و پس از معاینه پزشك قانونی معلوم میشود که بیش از ۱۵ روز از قتل او می گذرد. بلافاصله ، داماد را توقیف می کنند و او را بکنج زندان میفرستند .

هر چه گریه میکند ، هر چه میگوید من قاتل نیستم ، سابقه ندارم ، من مادر زخم را از مادر خود بیشتر میخواستم اثری نمی بخشد و پس از ۱۲ روز که شدیداً تحت محاکمه و بازجویی قرار میگیرد بقتل اقرار میکند .

پدر و مادرش که فرزند خود را در کردورهای زندان در همسایگی لخت ها و برهنه ها میدیدند بمقامات بالا و خیلی هم بالا توسل میجویند ولی جانی ها در پیشگاه قانون باهم تفاوتی ندارند، چه فرزند فلان السلطنه باشند چه فرزند فلان مشدی جمال . همه باید در پهلوی هم در یک کردور بسر برند . داماد وقتی که اقرار بقتل میکند از او رفیقش را میخواهند ، رفیقش که از جریان مستحضر شده بود فرار میکند ولی پس از ۴۸ ساعت در رشت دستگیر میشود و هر دو بازداشت میشوند و جریان فوق را در حالیکه از عمل خود اظهار ندامت میکردند توضیح میدهند .

عروس بدبخت از بیلاق بر میگردد ، باو خبر میدهند که شوهرت جانی در آمد ، مادرت را کشته . کاشانه ات را بهم زده ، خلاصه از هستی همه را ساقط نموده و اکنون هم کنج زندان بسر می برد .

آن بی نوا هم بلافاصله سبکته می کند و پس از ۶ ساعت با آن کودک معصومی که در دل داشت فوت میکند .

داماد که (محمد) نام داشت بهمراهی رفیقش (اسدالله) تحت تعقیب قرار میگیرند و بکیفر اعمال خود میرسند .

مهرت پچك در ۲۰

از اتومبیل بیوك ۴۱ در روز روشن

اتومبیل بیوك ۴۱ در خیابان عین الدوله مقابل یکی از کوچه‌ها مثل میخ ترمز کره و یک جوان بلند بالا از پشت رل آن پیاده شده برای کار مختصری داخل کوچه میشود.

یک سارق تازه کار، یک سارقی که معلوم بود برای اولین بار از فشار بیکاری و گرسنگی تصمیم بسرقت گرفته بود وقتی قیافه ماشین را از دور دیده بسوی آن می‌دود و در داخل آن یک بسته بزرگ نظرش را جلب میکند.

بسته خیلی مرتب و قطور بود، روی آن از آن (ترمه) های قیمتی بی اندازه زیبا جلب نظر میکرد. سارق که میدانست سرقت اتومبیل کار دشواری است قصد سرقت آن بسته را کرده خود را مهبای ر بودن آن میکند.

سارق قطعاً پیش خود میگفت لا اقل این بسته محتوی پارچه‌های قیمتی زنانه و مردانه است که می‌توان آنرا نزدیک بده هزار ریال آب نمود.

او خیال می‌کرد این بسته مرتب و منظمی که در یک اتومبیل ۴۱ با آن لوکسی و شیک‌گی قرار دارد قطعاً خیلی سنگین قیمت و کمیاب است و لا اقل یکسال با آن میتوان خوش بگذراند. خود را با جدیت هر چه تمامتر برای بردن آن مهبای کند پس از ده دقیقه معطلی و خون دل خوردن باترس و لرز دست خود را داخل ماشین کرده آن بسته را برمی‌دارد و با سرعت فرار می‌کند.

بسته سنگین بود، سارق که می‌دانست اگر لحظه در فرار قصور نماید صاحب آن شئی سنگین قیمت فرا میرسد و او را با همان ماشین سریع السیر دستگیر میکنند با عجله خود را از آن خیابان دور می‌سازد و بنقطه نامعلومی میرود. توضیح نمی‌خواهد که هر سارقی وقتی شئی را بدزد در محل خلوتی برده دور از حضور (اغیار) و دوستان و رفقایش آنرا می‌گشاید و محتویاتش را بیرون می‌کشد و بیول نزدیک می‌سازد. قطعاً سارق مزبور در خفا با ذوق و شوق غریبی

بسته را می گشاید و با کمال تعجب و تاسف می بینند: يك بچه مرده از میان آن پارچه قیمتی پدیدار شده که چشمان چپ و راستش هر يك با طرز کج و معوجی بسوی آسمان دوخته شده و جز کرباس و پارچه های کثیف چیز دیگر عایدش نمیشود .

سارق بدبخت و بی نوا که بقول مشهور از (هول حلیم توی دیگ افتاده بود) صرف نظر از اینکه با تمام زحمات و دویدنها چیزی عایدش نشده بود می بیند بدبختی بزرگتری گردن گیرش شده و صاحب يك بچه مرده شده که اگر آنرا بخواهد به غسالخانه تسلیم کند چون صاحبش نیست مورد سوءظن قرار میگیرد و اگر بخواهد نگهدارد بوی (گندش) همه را خفه میکند . ولی معلوم نیست سارق پس از این فکرها با جنازه آن بچه بیگناه چه میکند زیرا هنوز سرقت کشف نشده است !

صاحب اتومبیل کار خود را در آن کوچه انجام داده و وقتی در اتومبیل را باز میکند می بیند بچه مرده ۴۵ روزه برادرش که باو برای کفن و دفن سپرده شده بود بسرقت رفته و هرچه میگردد اثری نمییابد . ناچار با اداره آگاهی مراجعه کرده از مامورین تقاضای (بچه مرده) می کند .

آنروز در شعبات آگاهی راجع باین موضوع غلغله ای بود ، مامورین میگفتند چنین سرقتی سابقه ندارد ، هیچکس تا با امروز مرده را ندزدیده و هیچ سارقی هم آنقدر احمق نیست که بچه مرده را با این طرز بدزدد و اینجاست که یابد گفت : (دزد نادان همیشه بکاهدان میزند)

در هر حال پرونده ای برای این موضوع تشکیل شده و مامورین برای یافتن سارق آن کوشش میکنند



يك دلال تهرانی در همدان یاد خریك كلفت
از دواج میکند و او را بتهران میآورد و در
کافه ای میگذارد و فرار میکند ، زن از فرط
اضطراب برای اعانه فاحشه خانه تسلیم میشود و...

فاحشه بیگناه

یا يك قربانی بزرگ اجتماع

يك خواننده با احساسات روزنامه داد که برای درس خواندن با رفقای
خود با بشار پهلوی رفته و با يك فاحشه مصادف شده بود شرح حال او را برای
من نوشته و در ضمن تقاضا کرده است که در باره آن چیزی بنویسم :
هر چند که این کتاب اختصاص بداستانهای واقعی دارد و شما خوانندگان
محترم هم میخوانید در هر صفحه ای يك داستان تازه ای بیاید ولی از آن
جائیکه فساد اخلاق در این جامعه مفلوک بعد اعلای خود رسیده و انحطاط اخلاقی
مارا در جهان شرمسار کرده است نایارم که در این باره چند سطر بنویسم .
آری ، امروز میخوانم در باره يك فاحشه مطلبی بنویسم ، یعنی در باره آن
کسیکه مطرود جامعه است و همه از او نفرت دارند و او را مسبب بدبختی جوانان
خود می پندارند !

در باره کسیکه اگر او را در خیابان و بازار به بینید از او دوری می کنید
و دو صد لعنت و نفرین بر او میفرستید و برای از بین بردن او بقوه قهریه متوسل
میشوید

در باره آن کسیکه خدا و خلق و دوست و دشمن و فامیل او را مقصر می
شمارند و از قدم زدن و مصاحبت با او شرم دارند .

راستی باید دید آیا واقعاً این ها گناهکارند ، آیا اینها که هر روز در
خیابانها و در کنج دیوارها ، دامهای خطرناک خود را برای فریب دادن جوانان
ساده لوح گشوده اند مستوجب نابودی و فنا هستند ، یا اینکه درد های دیگر و
گرفتاری های دیگری دارند که آنها را وادار کرده است با این زندگی ننگین
و با این روزگار تلختر از زهر بسازند . باید دید آیا واقعاً آنها را ضعیف هستند که
هر روز با مردان عیاش و دیوانه و مستی که جز چاقو و خنجر از مغانی ندارند

بسر برند .

بخدا خیر ! اینها همه در زمره قربانیهای اجتماعند ، اینها همه گشته محیط و ناود شده آن مردان رذل و پستی هستند که برای خاطر يك لحظه خوشی ، دوشیزگان بی ریب و شائبه ما را با عناوین تصنعی و سرمایه های ظاهری خود فریب داده پس از رفع احتیاج سند بد بختی آن هارا امضا کرده بدون رعب و هراس به فاحشه خانه هامی فرستند

بخدا اغلب اینهایی که امروز با فروختن گوهر ناموس و عفت خود ارتزاق می کنند همانهایی هستند که از روز اول ، یعنی از روزیکه معنی زندگی را درک کرده اند يك آتیه درخشان و زندگی پر از سعادت برای خود پیش بینی می کرده اند و عاقبت الامر بخاطر همان سعادت و خوشبختی خود را بجوانان هرزه و دزدان اجتماعی ظاهر ساز ، تسلیم کرده اند ولی وقتی از خواب غفلت بچشم گشوده اند جز پناهنده شدن به فاحشه خانه ها چاره ای ندیده اند .

بخدا وقتی اینهاییك خانواده سعادت مند : بيك خانواده ای که با بهترین ثمره عشق خود (یعنی اطفال) بازندگی آرام و بی دغدغه ای میسازند بر میخورند حسرت میسرنند و منقطع دارم که اغلب آنها برای خاطر همین زندگانی بی آلاش اشك حسرت میریزند .

شخصی که از من این تقاضا را کرده می نویسد: وقتی سر گذشت این زن بد بخت را شنیدم از زندگی خود مایوس شده با قطرات اشك و آهپای حسرت بار بقیافه با حجب و حیا و دیدگان پر از اشکش خیره شدم . ولی هیچ چاره ای ندیدم جز اینکه به همراه رفقایم هاپهای گریه کرده و دو صد لعنت و نفرین بر این دستگامهای جبروتی بفرستم و بر این سازمانهای پر عرض و طولی که از حفظ چهار زن بی سرپرست عاجز داشته و نمی تواند چند جوان هرزه و بی عاطفه را تحویل زندانها دهد تاسف خوردم . اوسپس مینویسد : آنروز قدری نان پنیر برداشته با چند نفر دیگر از رفقا برای خواندن درس بسوی آبشار پهلوی رفتیم .

زیادی درس . کتابهای خشك و بیروح ، ارقام مدعش جبر و مثلثات که همه جز سرگردان کردن تیب جوان اثر دیگری در زندگی اجتماعی ندارند بطوری ما را خسته کرده بود که اصلا طراوت گلپای و زیبائی درختهای پر از برک و شکوفه را فراموش کرده بودیم .

تا ساعت ۶ بعد از ظهر با آن پشت کار و فعالیت مخصوصی که دانش آموزان هنگام فرار رسیدن امتحانات از خود نشان میدهند در زیر سایه درخشان کهن و کنار جویبارها و در جوار آبهای زلال با کمال بی میلی دروس خسته کننده را میخواندیم

و گاهی هم سخن از این دروس بی استفاده و معلمهای بی تمر و بی معلومات آن میراندیم .

یکی میگفت: واقعاً وزارت فرهنگ از تدریس این همه کتاب که جز جنبه تئوری و ظاهر سازی اثری ندارد چه نتیجه میخواهد بگیرد: اگر در واقع اولیای این وزارتخانه مایه افتخار! نظر سوئی ندارند، چرا با تمام ادعای فضل و معلومات خود، نمیآیند از روشهای نوین که علم و عمل توأم در مرض قضاوت دانش آموز گذاشته میشود استفاده کنند و بالاخره در قرن اتم هم نمیخواهند از همان سیستم پوسیده قدیمی دست بکشند .

دیگری میگفت: اگر وزارت فرهنگ منظورش اصلاح باشد باید از کلاس ۹ مدارس را از هم تفکیک کند و سیستمهای اختصاصی را بدو طلبان بیاموزد تا بالاخره کسی که يك ورق پاره بنام دیپلم بالیسانس در دست میگیرد واقعاً کمکی نتواند بجامعه بکند. در حالیکه امروز تمام دانش آموزان در ۶ ساله دوم متوسطه فزیک و شیمی و جبر و مثلثات و حساب و هندسه و فارسی و ادبیات و فرانسه و عربی و نقاشی و رسم و... را بطور خیلی ناقص میخوانند و وقتی هم که از دبیرستان خارج میشوند بقول معروف: همه کاره و هیچ کاره می شوند .

آخر اینکه رسم نمیشود. با دانش آموز باید در رشته شیمی تخصص پیدا کند، یا در نقاشی، یا جبر بیاموزد یا اینکه اصلاً رسم خود را بمرحله کمال برساند. در هر حال در همین افکار غوطه ور بودیم و از نقائص فرهنگی کشور که در صورت تشریح (مثنوی هفتاد من کاغذ شود) بحث می نمودیم که بی اختیار متوجه شدیم ساعت ۶ بعد از ظهر است و ناچار باید بمنزل برگردیم، در بین راه از هردری سخن بمیان میآمد؛ ناگاه از کنار جویبار آب در پناه سایه درخت پر برگی يك زن تازه جوان با چادر مندرس و قیافه پشمرده و تاثیر آوری نظر ما را جلب کرد که سر بر گوشه درخت گذارده و دور از حضور مردم خون سرد، بسر نوشت غم انگیز خود خیره شده با اشکهای گهر بار در زنده گانی تیره و پراز نکبت خود تعمق میکرد .

ماهه جوان بودیم . معصل بودیم ، درس میخواندیم ، خیلی خسته و وامانده شده بودیم ، با هم شور و مذاکره کردیم و قرار بر این شد برویم سر بسرا و بگنجانیم و اعطای با او خوش باشیم!

بهمین امید پیش دویدم ، ولی گونه های سرخ و درخشان و چشمان غرق در اشکش ما را از آن قصد شیطنانی منصرف کرده قلبهای پاك ما ببطئش افتاده و گفتیم امروز بهر نحوی است باید از درد او آگاه شویم!

بیائیم امروز کلاه خود را قاضی کنیم و به بینیم این زن تیره بخت! در

این موقعی که نزدیک است این محیط از مردوزن خلوت شود چه میکند و علت گریه اش چیست و چرا اینجا توقف کرده است ، بیائیم به بینیم واقعاً این زن چرا فاحشه شده و چرا موجبات بدبختی جوانان ما را فراهم کرده و ما را در پیشگاه تاریخ مقصر میکند، بیائیم از دردهای واقعی او آگاه شده از امروز که قدم در دایره جوانی می نهیم با مسببین بدبختی هزاران نفر مثل او مبارزه کنیم . بیائیم برای حفظ ناموس و شرافت خود، او را از این زندگی نکبت بار نجات داده و این زن تیره اختری را که ممکن است در پنجه خانمانسوز سوزاك و سیفلیس تسلیم بیمارستانها شود نجات دهیم و با این خدمت بزرگ خدا و خلق را راضی کنیم .

بیائیم واقعاً فکر کنیم که این هم خواهر ماست ، اینهم بالاخره هموطن ماست ، از همه بالاتر هم نوع ماست ، آخر ما همه عاطفه داریم ، همه چیز خوب میخواهیم ، همه از فاحشه نفرت داریم ، بیائیم نزد او برویم و شاید بتوانیم يك جنایتکار بیگناه را از محیط خطرناکش نجات دهیم .

از او پرسیم آخر تو چرا با این زندگی پست میسازی و چرا از گوهر ناموست نان میخوری ؟

باو بگوئیم در این کشور که جوان (عزب) فراوان است ، در این کشور که کلفت زیاد لازم دارند ، مخصوصاً کلفت هائی که از خوشگلی بهره مند باشند بیشتر پسند دارند ، باو بگوئیم بیابرو برای خودت یکی از این دو کار را انتخاب کن ! تا بتوانی بازندگی بی دغدغه ای گذران کنی ؟

با همین افکار پیش رفتیم و قبل از اینکه باو برسیم فهمید مشتریهای خوبی پیدا کرده فوراً دستمال سیاهی از جیبش بیرون کشیده اشکهای چشمش را بطوری که ما نفهیم پاك كرد و صورت خود را در پس چادر نماز مندرسش پنهان کرد .

ما که میدانستیم کشور شاهنشاهی امروز فاحشه را در چادر های سیاه تحویل مردم میدهد ، هیچ تردید نداشتیم که این زن يك فاحشه ای بیش نیست و این ناز او فقط برای اینست که ما را بخود بیشتر جلب کند .

بسوی او رفتیم ، چادرش را کنار زدیم ، و شوخی و بذله گوئی را شروع کردیم .

او که هنوز گونه سردش را از اثرات اشك پاك نکرده و کبودی زیر چشمانش نشان میداد بیش از حد معمولی گریه کرده است ناآه تاثر آمیزی گفت: بروید ای جوانان ، من بدبختم ، من بیچاره ام . من در اثر ظلم و ستم يك جوانی نظیر شما کارم باینجا کشیده و امروز جوان دیگری نمك بزخم پاشید که اکنون باین بیابان پناهانده شده: در پناه همین درخت از خدای متعال

تقاضا میکنیم که ریشه هر چه جوان بی عاطفه است را زمین بردارد ، تا من
وامثال من قربانی دام آنها نشویم .

باشنیدن این جملات حس کنجکاوی ماتحریک شد و در صد استفسار بر
آمدیم و ماچرای خود را برای ماتوصیح داده باحال تاثر آوری میگفت ، قیافه
مرا بدقت بنگرید ، چشمان مست و زلفان طلائی رنگم را خوب نگاه کنید . من
اهل همدانم . من پدر و مادر داشتم ، پدرم بقال بودم ، مادرم در منزل يك آقای
سرمایه دار کلفتی میکرد ، من مدرسه میرفتم در کلاس خیلی ساعی بودم . در درس
از دیگران گوی سبقت را می ر بودم ولی لباسم همیشه پاره بود ، همیشه مسرا
تویخ میکردند که چرا کتاب نداری ، چرا جامه دانت شکسته است ، چرا کفشت
اینطور وصله دارد ، چرا روپوشت یقه سفید ندارد ، چرا کتابچه خشتی باجلد اعلا
نداری ، وضعم باندازه تاسف آور بود که معلم در عین حال تاسف میخورد و
هم میگفت چرا يك بچه باین زرنگی نباید وسایل تحصیل داشته باشد ، گاهگاهی
هم خودش بمن کمک میکرد . برایم کتابچه میخرید . پارچه برای خیاطی ام تهیه
میکرد و بمن میداد ؛ خدا پدرش را بیامرزد نگذاشت احساساتم در همان سالهای
اول ودوم کشته شود ؛ نگذاشت من از فرط اضطراب ترک تحصیل کنم . خلاصه
با کمک آن معلم مهربان توانستم تصدیق ۶ ساله ابتدائی را بگیرم .

روزها نزد مادرم میرفتم . مادرم کلمت مورد توجهی بود . آقا و خانم بعد
از نهار ظرفهارا بمادرم میدادند و او هم پیش مانده آنها را بمن می داد و منم
یواشکی در گوشه آشپزخانه آن هارا پاك میکردم و با اینطور زندگی تا سن ۱۴
سالگی در همدان بسختی بسر میبردیم .

مادرم همیشه سفارش میکرد و می گفت ، بچه جان در منزل ارباب خیلی
آهسته بیا و آهسته برو ، این ارباب خیلی بدجنس است ؛ دخترها و پسرهارا شب
و روز با ماشین خود باینجا می آورد و بخارج میبرد ، مبادا تو خود را با و نشان دهی
که هیچ اعتبار ندارد با هزار تومان اسکناس مرا گول بزند و ترا بیچاره کند .
مادرم میگفت ؛ بچه جان تو خیلی زیبایی ، خوشگلی ، مردم تر اممکن
است گول بزنند ، خیلی احتیاط کن ، مواظب خودت باش ، اینجا کشور سیمرخ
است ، بچه ها و دخترهارا بسادگی گول میزنند ، و سرمایه آنها را در يك لحظه
می ربایند .

من این نصایح مادرم را همیشه در گوش میسپردم و سعی میکردم که در
دام دیگران اسیر نشوم و شاید بتوانم از برکت همان خوشگلی ، نان بی درد
سری تهیه کنم .

ولی من غافل بودم و عقلم نمیرسید و با اصلا تصور نمیکردم که بیچارگان

باید تا بد بیچاره باشند، نمیدانستم آنها اگر دست بطلا بزنند فوراً برنج میشود، اگر زیبا باشند زودتر بیچاره میشوند، هیچ این فکرها را نمیکردم تا اینکه یکروز مادرم گفت بچه جان تو دیگر بالغ شدی، تو دیگر باید شوهر کنی، تو باید بروی در منزل مردم زندگی کنی. از این پس افکار بچه گی را کنار بگذار و مثل بگزن حسابی با مردم رفتار کن.

من فهمیدم خواستگاری برایم پیدا شده و مادرم میخواهد هر چه زودتر مرا از خانه بیرون کند، با اصرار کردم. گفت عاقبت الامر این ارباب بی انصاف فهمید که من دختر خوشکلی دارم و یکی از رفقایش را که در همدان عقب دختر میگشت بمن معرفی کرد.

مادرم گفت: من اول وحشت کردم. گفتم حتماً خود او دندانهایش را تیز کرده میخواهد بچه معصوم مرا بدام بیافکند. بدو گفتم که او وقت شوهرش نیست. ولی او یک جوان ۲۵ ساله ای را بمن نشان داده گفت ایراد نگیر این جوان هیچ عیبی ندارد. راستش را بخواهی منم از آن جوان بدم نمیآمد که دامادم باشد.

ارباب میگفت او تاجر است: او در تهران دو تجارتخانه دارد. او در فامیلش دختر زیاد است ولی چون عقیده دارد که اشراف زادگان و سرمایه داران خیلی (افاده) دارند، دخترانشان خیلی متکبر و خود خواه هستند قابل زندگی نمی باشند لذا قصد کرده است از دختر فقرا یکی را انتخاب کند تا بتواند با او براحتی زندگی کند.

بهمن جهت وحشت نکن اضطراب نداشته باش. دخترت را با و بده از هیچ چیز ترس. بغت دخترت را کور نکن، بالاخره اگر بغت دخترت کور شد باین زودبها شوهر خوب برای او پیدا نمی شود.

کلفت بیچاره که از طبقه اشراف و سرمایه دار بهمان اندازه ای که آنها از بی نوایان نفرت دارند وحشت داشت ترسید که دختر خود را یک جوان اشراف زاده بدهد بهمن جهت بدو امتناع میکند، ولی اصرار آنها او را مجبور مینماید که دخترش را باز دواج آن جوان تهرانی که در همدان میخواست زن بگیرد در آورد.

بساط ازدواج فراهم میشود، دختر کلفت که در تمام سال یک پیراهن نو پوشیده بود غرق در زرو زیور می شود، خانم و آقا برای اینکه حق کلفتی را ادا کرده باشند اورا تزئین و آرایش می کنند و خلاصه یک جشن نسبتاً مناسبی برای او منعقد میسازند و دختر کلفت بایک تاجر (ظاهری) ازدواج میکند. اما دودنبال این ازدواج چه بد بختی بی نظیری دامنگیر آن زن می شود خدا میداند؟